

به نام خدا



مجموعه‌ی ۲

رمان دوم

جان کریستوفر

John Christopher

ترجمه‌ی مهرداد مهدویان

سرزمین تازه کشف شده



CLASSIC
STARTS

رمان‌های
کلاسیک

New Found Land

آن روز چند بار برف باریده بود. ولی بارش آخری خیلی سنگین بود. دانه‌های برف آرام آرام از آسمان خاکستری پایین می‌آمدند و وقتی به زمین می‌رسیدند، فوری آب می‌شدند. شب کم کم رسید و تا شروع تاریکی، برف به آرامی بلرید. آنها برای اجاق چند تکه کنده آوردند، شام را کنار چراغ نفتی خوردند و سپس سرگرم نوعی بازی رومی شدند که شبیه به شطرنج بود.

صبح روز بعد، هنوز برف می‌بارید. برف حالا سنگین‌تر و تندتر هم شده بود و ارتفاع آن، جلوی در نیم متر می‌شد. آنها از پشت پنجره به دنیای سفید بیرون نگاه کردند.

بیرون خانه، صدایشان به دوردست‌ها می‌رفت و پژواک آن برمی‌گشت. باس که زمانی گلا دیاتور بود، شیطنت می‌کرد. او گلوله برفی را به طرف کورتیوس که زمانی جانشین فرماندهی سپاه بود، پرتاب کرد و با این کار، برف‌بازی شروع شد. آنها برف‌های دور کلبه را هم جمع کردند. سایمون و دوستانش خیلی خسته شدند. به همین دلیل، وقتی به داخل کلبه برگشتند، گرمای مطلوب آنجا خیلی برایشان لذت‌بخش بود.

سه روز بعد، بارش برف متوقف شد. حالا ارتفاع آن دست‌کم به یک متر و در بعضی جاها به دو متر می‌رسید.

براد گفت: «خوب است، شرایط خوبی است.»

سایمون پرسید: «برای چه کاری؟»

- برای امتحان کردن کفش‌های اسکی.

آنها کفش را از پوست گوزن و نهال درخت توس و با تقلید از روشی ساخته بودند که در دهکده‌ی سرخ‌پوست‌ها دیده بودند. کار ساده‌ای نبود و سایمون، که در این قبیل کارها مهارت نداشت، خیلی زود حوصله‌اش سر رفته بود و کفش‌ها را کناری انداخته بود.

ولی باس آنها را برداشته و آماده کرده بود.

سایمون در این باره احساس گناه می‌کرد. به همین دلیل به پیشنهاد براد برای بیرون رفتن جوابی دوپهلوی داد او گفت که قرار است سرخ‌پوست‌ها برای معامله به کلبه‌شان بیایند و پیشنهاد کرد که بماند و کار معامله را انجام دهد. اما دیگران که سه روز در خانه حبس شده بودند، برای هواخوری بی‌تابی می‌کردند. آنها با سنگینی هرچه تمام‌تر از شیب تپه بالا رفتند و سایمون فقط تماشایشان کرد.

در این چند روزی که برف بی‌وقفه باریده بود، هوا فقط از راه دودکش به داخل اتاق راه می‌یافت و به همین دلیل، هوای داخل کلبه سنگین شده بود. کسی که هوای تازه را استشمام می‌کرد، فوری متوجه این مسئله می‌شد. سایمون میله‌های پشت پنجره را برداشت و آن را باز کرد. هوای دل‌چسبی وارد اتاق شد. نوری که همراه هوای تازه وارد می‌شد، تصویر واضحی از نکبت آن سه روز زندانی شدن را جلوی چشم سایمون زنده کرد. تصمیم گرفت کاری انجام دهد.